



آنکس که نمی تواند بخشد، آن پلی که باید از رویش عبور کند را خراب کرده است

جورج هربرت

بخش پنجم

بخشیدن نایخودنی ها



مترجم: محمدرضا حیدرزاده نائینی

Special-people.com



وقتی حداکثر توانت هم کافی نیست

سیلوی همستر

زندگی سخت بود. دو سالی بود که لوزه المعده فرزند دو ساله امان به نام آمی دیگر انسولین ترشح نمی کرد. پزشکان هم معلوم بود که چه میگفتند. علاوه بر پرهیز غذایی، دستوراتی برای تعديل دارو و درمان، فعالیتها و غذای کودک به ما دادند. از آرامش دیگر خبری نبود و برایمان تبدیل به یک خاطره مبهم شده بود. اهمیت نداشت که روزی چند بار آمی مورد آزمایش قرار می گرفت، شش بار یا شاید هم هشت بار و یا ده بار از نوک انگشتانش تست خون گرفته می شد. مهم نبود که چند بار ما حجم هیدروکربن ها را اندازه گرفتیم و برای هماهنگی ترکیب انسولین نوع سریع و نوع آهسته آنها را ارائه دادیم و مهم نبود که چقدر دعا کردیم، میزان قند خون آمی مرتب بالا و پائین می رفت. هر شب وقتی شوهرم از سر کار بر می گشت، با نگرانی و اضطراب سؤال همیشگی خود را می پرسید: «وضع قند خون امی چطور است؟» دود از کله ام بلند میشد.

«حال امی چطور است؟» هر چه تلفن از دوست و آشنا به ما می شد، این سؤال در همه آنها به شکل ترسناکی دیده می شد.

«این دفعه دیگه چه وقت امی را از بیمارستان مرخص می کنند؟»
اینهم سؤال همه معلمین، همساگردیها، همبازیها و همسایه های بدون صبر و نگران از ما بود. یکی از مادران جوان مسیحی که قیافه حق به جانبی گرفته بود در خروجی سوپر مارکت و جلوی صندوق به من گفت: «اگه بیشتر دعا کرده بودی بچه ات دیگه دیابتش خوب شده بود.»
با این حرف آه از نهادم بلند شد. «بیشتر دعا کنم... می خواستم از عصبانیت فریاد بزنم... «مگه کسی بیشتر از من دعا کرده بود»

در حالی که اشک می ریختم، خرت و پرتاهایی را که از سوپر مارکت خریده بودم روی صندوق عقب ماشین ریختم و به طرف خانه به راه افتادم.

به عنوان یک مادر احساس می کردم از پا در آمده ام و توانایی کمک به دخترم را ندارم. کل زندگی من حول محور کنترل قند خون امی و تأثیر آن بر تندرستی دختر بزرگترم بود.

امی روی تخت خوابش را از حیوانات وحشی اهدایی به بیمارستان پر کرده بود، اما آنچه بیشتر روی این تخت خواب جایش خالی بود، آدمیزاد بود. من ساعتها در بیمارستان در کنار تخت او می ماندم و با نگاه نگران به لوله های سرم خیره می شدم تا از رفتن مایع به درون رگهای خشکیده او مطمئن شوم و مرتب به پرستاران که معمولا با عجله خودشان را می رسانندند، نق بزنم و از آنها بخواهم که دارو را سر وقت به دخترم بدهند، و با دکترها در مورد تستهای انسولین و تغییرات آن در خون دخترم به مذاکره بپردازم. بعدش هم اگر فرصتی می شد با خانواده های دیگر بچه های مریض به ابراز همدردی بپردازم.

وقتی به بیمارستان دیگری می رفتم و ظرف یکی دو ساعت اول هر یک از اینترنها مرا سؤال پیچ می کرد تا گزارش خودش را پر کند، دیگر رقمی نداشتیم تا دوباره جزئیات مربوط به خون کودکم را شرح دهم.

در حالی که سعی داشتم لبخندی بزنم، از کنار مشاوری که در گوشه کریدور نشسته بود گذشتم. به هر حال آن خانم آدمی بود که نمی شد به راحتی او را رد کرد. با اولین کلماتی که از دهان او جاری شد، توان حرکت از من سلب شد.

چه احساسی به تو دست میده زمانی که همه کارهایت را درست انجام می دهی ولی همه چیز در مسیر غلط جلو می رود؟ باید بدونی که بعضی چیزها در اراده و کنترل تو نیست»

من به طرف او چرخیدم و به صورتش زل زدم:

«یعنی تو میگی کارهایم همه درست بوده...»

و به شکلی که می خواستم درونم را راحت کرده باشم ادامه دادم:

«خب به من بگو که چرا؟ چرا من باید همه کارهایم را درست انجام بدهم ولی همه چیز در مسیری غلط باشد ...»

بلافاصله گریه ام گرفت. اشکهای من که از مدت‌ها به دلیل حس بی کفایتی، ترس، نامیدی و حس از پا افتادگی جمع شده بود، به راحتی سرازیر شد. روی صندلی کنار او ولو شدم و به یک آهنگ ملايم که در آن لحظه شدید به آن نیاز داشتم، گوش دادم. محبت و کلام پر معنی این خانم به من قدرتی داد تا بتوانم این روز خسته کننده را سپری کنم. او با مهارت روح مرا نوازش داد و با چند کلمه توانست نیروی امید و ایمان را در من زنده سازد.

کلمات او مرتب در گوش من می‌پیچید: «وقتی همه کارهایت را درست انجام می‌دهی و همه چیزها در مسیر غلط حرکت می‌کند، چه احساسی داری؟»

آخه می‌دانید، اینجا احساس خیلی خوبی به آدم دست میدهد وقتی که بدانی همه کارهایی را که می‌کنی، در مسیر درست است.

خیلی از اوقات، افرادی از ما که به بچه‌های دارای نیاز خاص عشق می‌ورزیم، سطح توقع از خودمان را خیلی بالا می‌بریم و بیش از حد از خود انتظار داریم. مثل مادر امی، خیلی از ماهای ممکن است برای مسلط شدن به اموری که خارج از اراده و کنترل ماست، احساس مسئولیت کنیم. مطمئن باشید که هیچ خانواده‌ای به همه جهت کامل نیست، هیچ مادری را نمی‌یابید که بتواند جزء به جزء کارهای فرزند دارای نیازهای خاصش را انجام دهد، و هیچ پدر کاملی را نمی‌یابید که بتواند ارتباط و تعادلی ایجاد کند بین کارهای خود که باید به عنوان پدر، شوهری حامی و همدرد و نهایتاً یک کارگر یا کارمند ایفا نماید.

برخی از اوقات به دلیل انتظار بیش از حد و اندازه‌ای که از خود داریم، شاید به این فکر بیفتیم که چه بسا این حالت باس و فرسودگی و یا عصبانیت ما، امری غیر خدایی باشد و بیان و یا ابراز احساسات در اینگونه موارد ممکن است خداوند را ناخشنود سازد. آنچه که اغلب فراموش می‌کنیم، این است که خداوند ما را با احساسات انسانی آفریده است.

نویسنده‌ای به نام نورمن رایت می‌نویسد: «تجربه عصبانیت چیزی طبیعی و عادی است. ما به عنوان بخشی از تصویر خلقت خدا، با احساسات آفریده شده ایم و یکی از این احساساتی که از خود بروز می‌دهیم، عصبانیت است. مثل دیگر نعمات الهی، در حس عصبانیت ظرفیتهای خوبی نهفته است. اما این حق را داریم که بتوانیم عصبانیت را به سمت خوب یا بد هدایت نمائیم. می‌توانیم عصبانیت را به شکلی نشان دهیم که کمک کننده باشد و یا می‌توانیم به شکلی آن را نشان دهیم که مانع ساز شود. عصبانیت میتواند هم سازنده باشد و هم مخرب.»

یکی از مادران می‌پرسید: «خب، پس خوب است که عصبانی باشیم. منظورتان این است که خوبه که ما به خاطر درد و رنجی که فرزندمان میکشد عصبانی شویم. و اشکالی ندارد که ما در مورد آدمهای بی ملاحظه‌ای که زل می‌زنند و بر و بر بچه مان را نگاه میکنند، احساس عصبانیت داشته باشیم.»



بله و اگر زمانی به ما گفته شود که شما اصلاً نباید عصبانی شوید، حرف مزخرفی است. اغلب مواجه شدن با عصبانیت و اینکه به خود اجازه دهیم که آنرا لمس کنیم، اولین گام در جهت کنترل عصبانیت است.

جودی وینتر به این نتیجه رسیده که آموزش به دیگران بهترین راه کنترل هیجانات و عصبانیتها در مسیر نیک است. او داستانش را برای ما با عنوان: «یک حرف نامربوط» نقل می‌کند.

یک حرف نامربوط

جودی وینتر

پشت سر پسرم در صف مواد خوراکی منجمد در مغازه سوپری ایستاده بودم، و داشتم بین خریدن یک تکه بزرگ شوکولات و یا خرید یک بستنی شوکولاتی با خودم کلنجر می رفتم که ناگهان زنی از پشت سرم ظاهر شد و حال مرا حسابی گرفت.

«اون چه مشکلی داره؟»

او با پررویی و در حالی که دخترش را روی چرخ خرید نشانده بود، مثل بازپرسها این را از من پرسید. منظورش از «اون» پسر دوازده ساله ام به نام «اریک» بود که به خاطر فلج مغزی ناچار بود از صندلی چرخدار استفاده کند. این سوال از روی گستاخی و فضولی مطرح شده بود و طراح این سوال یک غریبه بود که با قیافه ای که درست کرده بود، نیش کلماتش بیشتر به بدن فرو می رفت.

این اولین باری نبود که با اینگونه سوالات روبرو می شدم. بعد از یک دهه مراقبت از یک بچه فلج مغزی الان به این نکته رسیده ام که خیلی از مردم از اینکه می بینند یک فرد با معلولیت در میان آنها رفت و آمد می کند، دچار شگفتی می شوند. آنها از یک بچه شاد، جذاب و با تربیت که نیازهای خاص دارد، تصویری ترسیم کرده اند که واقعا هضم آن دشوار است. بدختانه در مورد پسر من، اینگونه آدمها معمولاً به جای اینکه به چشمان او نگاه کنند، اول به صندلی چرخدارش خیره می شوند تا تصویر منحرفی که برای معلولین درست شده، حفظ شود.

من صادقانه و درحالی که شرح کوتاهی از وضعیت پسر معلوم میدادم، به او گفتم: «او هیچ مشکلی ندارد»

او قبل از اینکه ضربه نهایی را به من بزند، گفت:

«ماشه شرمساری است، چون خیلی بچه زیبایی است»

و ادامه داد: «من فکر میکنم که واقعا تحمل نگهداری یک بچه معلول را نداشته باشم. بعد راهش را گرفت و رفت.

من از اینکه او مثل فضولها به زندگی من سرک کشیده بود، و دقایق ارزشمند زندگی عادیم که برای فرزندم ایجاد کرده بودم را خراب کرده بود، متأسف شدم. این کار شاقی است که از یک معلول



نگهداری کنید و واکنشهای منفی اجتماعی، را هم به چشم ببینید. زمانی که یک نفر از صندلی چرخدار استفاده میکند و در انتظار عمومی ظاهر می شود، متوجه چشمهای ناخوشایندی می شود، کلمات نامربوطی را نه تنها از کودکان، بلکه از سوی بزرگترها که از آنها انتظار می رود عقل و فهم بیشتری داشته باشند، می شنود. ما هر روز با چالشهای روزانه زیادی روبرو هستیم، از آنها یی که جای پارک خودروی معلولین را پر می کنند، تا زمانی که با تبعیضهای ناروا و آشکار در مورد جامعه معلولین روبرو می شویم. ظاهر اولین حقی که بناست پایمال شود، حق کودکان معلول و دارای نیازهای خاص است. اما با این وجود، آنچه بیش از هر چیز به جان مانیش می زند، نگاهها و توجهات ناخوشایند غریبه هایی است که با صدای بلند در مورد فرزندانمان قضاوت‌های غلطی دارند.

با این وجود، وقتی حرف پسرم می شود، من کمبودی در او و زندگی خودم نمی بینم. احساس نمیکنم چیزی را از دست داده باشم. با وجود نقص جسمی و ظاهری که در او دیده می شود، «اریک» از زیبایی باطنی برخوردار است و بزرگترین معلم زندگی من بوده است. او به من یاد داد که چطور شخصیت خود را به عنوان یک سرپرست خانواده بالاتر ببرم، اینکه چطور کمتر قضاوت کنم و بیشتر حس بخشیدن در خود ایجاد کنم. او ایمان مرا به خدا محکمتر کرد و احساس مرا در خصوص شگفتی ایمان به خالق و نعمات وافر او بیشتر کرد.

«اریک» به من یاد داد تا وقتی ارتباطات فراتر از کلام میرود، بیشتر شنونده باشم. چالشهای جسمی وی نیازمند این بود که من مدت‌ها نظاره گر شهابهای آسمانی و غروب آفتاب باشم. او مرا تبدیل به یک روزنامه نگار صادق کرد و وقتی تلاش می کرد به من بگوید که دوست دارم، با ادا و اطوار آنرا نشان می داد.

نیمه های شب عادت داشتم دزدکی به اتاقش بروم تا از بدن او که در حالت خواب نقص نداشت، دیدن کنم. این تنها لحظه ای بود که واکنش من به چیزها کاملاً متفاوت بود.
من نمی توانم تصور کنم که پسر بهتری داشته باشم.

آن زنی که در سوپر مارکت با من روبرو شد، اولین آدم پر رویی نبود که در زندگی من وارد می شد و مسلمًا آخرین نفر هم نخواهد بود. معمولاً من به سوالات آدمهای ناشناس که چیزی در مورد پسرم می پرسند با خوشرویی جواب میدهم چون آن را فرصتی مهم برای آموزش مردم در باره افراد معلول می دانم و از این فرصت می توانم سفر معنوی شگفت انگیز خود را بیان نمایم. اما برخی اوقات هم حوصله ندارم و مثل همه آدمهای دیگر میخواهم یک بستنی بخرم.

جودی تنها نیست. همه ما به بچه های با نیازهای ویژه علاقه داریم معمولاً با افرادی پررو و بی فکر روبرو می شویم. بارها ما خواسته ایم گوشهای بچه هاییمان را در زمانهایی که صحبتهای بدی در مورد آنها می شود و با حرفهای نامربوطی زده می شود، بپوشانیم. ما همه در خودمان فرصتهایی برای بخشش های مکرر ایجاد کرده‌ایم.

عیسی این حرف را به بهترین وجهی^۱ بیان کرده است و آن زمانی بود که او را به صلیب کشیده بودند، عده‌ای مشغول استهزا بودند، مورد اهانت واقع می شد و از درد به خود می پیچید: «ای خدا، آنها را ببخش چون آنها خودشان هم نمی دانند که چه کار می کنند.»

بخشیدن فقط یک هدیه نیست که ما به دیگران اهدا میکنیم بلکه هدیه ای برای خودمان هم هست. توجه داشته باشیم که همه ما انسانیم و همه خطأ کاریم. بخشايش، انرژیهای نیک ما را آزاد می کند، در غیر این صورت این انرژیها به شکل خشم و غصب در ما انبارخواهد شد. ما مشتهای گره کرده خود را باز می کنیم، جراحتهای خود را فراموش میکنیم و به حرکت خود ادامه می دهیم. بخشايش این است که ما از آنچه خدا به ما داده، به دیگران هدیه می کنیم.

یکی از مادران برایم نوشه بود که فقط یک نفر بود که من فکر میکردم هیچوقت نتوانم او را ببخشم. من مطمئن بودم که او به نوعی در مشکل زمان تولد بچه ام مقصراً بوده است. علیرغم اینکه برایم بسیار سخت بود، ولی می دانستم من مجبورم با آن شخص که کسی جز خودم نبود، روبرو شوم. مجبور شدم با خود رودررو شوم و خودم را ببخشم. این مادر داستانش را با نام: «آخرین تسویه حساب» برایمان نقل می کند.

^۱ در انجلیل لوقا باب ۲۳ جمله ۳۴



آخرین تسویه حساب

یک مادر

وقتی که فهمیدم فرزندم نیازهای خاص دارد، احساس خشم میکرم. میخواستم تقصیر را گردن کس دیگری بیاندازم. بی حرکت در مقابل آینه ایستادم و به بدن خود خیره شدم، و غرق در این فکر بودم که آیا واقعاً ژنهای من مشکلی داشته که باعث معلولیت فرزندم شده با علت چیز دیگری بوده است.

من سابقه درمانی خانواده را از نظر گذراندم و همه چیز ظاهراً خوب بود. به سرعت دوره حاملگی و مراقبتهای لازم را در این زمان مرور کردم. اینقدر محتاط بودم که حتی نوشیدنیهای ملایم را از برنامه غذایی ام حذف کرده بودم و مواطن بودم که خواب کافی داشته باشم.

یکبار دیگر دوباره به آینه خیره شدم. مکث کردم و به درون چشمان خودم نگاه کردم. بلاfacله گناهانی که در گذشته مرتکب شده بودم، را فهرست کردم. و بعد بلاfacله این حکم را برای خودم صادر کردم: «تو مقصري»

روبروی آینه جیغ کشیدم که: «اگه من این کار را کرده بودم... یا اگه این کار را نکرده بودم... الان بچه کاملی داشتم.» فریادی کشیدم و نقش بر زمین شدم. خدایا چرا یک بچه عزیز و دوست داشتنی این وسط باید عذاب ببیند؟! این منم که باید مورد عقوبت قرار بگیرم. من آماده ام که نتیجه اعمال خودم را ببینم! این می تواند آخرین تسویه حساب برای گناهانم باشد!»

تنها چند ثانیه بعد این حکم قطعی که برای خودم صادر کرده بودم، با دیوار عقل و ایمانم تصادف کرد. افکار غلط آنچنان مرا احاطه کرده بود که به زحمت می توانستم آنچه را در قلبم درست می پنداشتم، به فراموشی بسپارم. نمی توانستم اجازه دهم که دردهای من باعث شود که هیجانات من تحت تأثیر قرار گیرد و مرا به چنین نتیجه ای برساند؟

با چنین حال و هوایی به حس ضرورت خودم را جمع و جور کردم و کتاب انجیل را باز کردم. شروع به خواندن کلام خدا کردم:

«اگر ما به گناهانمان اعتراف کنیم، می توانیم اطمینان داشته باشیم که او ما را می بخشد و از همه ناراستی پاک می سازد.»^۲

این آیه را مثل بچه ها حفظ کردم.

در حالی که صفحه های کتاب مقدس را ورق می زدم، به جملاتی در مورد توبه و بخشش خداوند رسیدم. اشکهای شادی خود را پاک کردم و خواندم:

«خداوند می فرماید: بحث و جدل من با شما این است که اگر چه لکه گناهانتان به سرخی خون است، اما من آنها را مانند پشم پاک میکنم و شما را همچون برف سفید می سازم!»^۳

یکساعت از وقت خودم را روی کاناپه صرف خواندن کردم. سخنان خدا همه چیز را روشن کرده بود. مشکلات و ناتوانیهای دخترم در نتیجه گناهان بخشیده شده و یا بخشیده نشده من نبود. خدا از طریق کتابش به من یاد آوری کرد که او خود به فرزندم در رحم من شکل داده و کار او متبرک و عالی بوده است.

مادری که در این داستان، ماجرای خود را نقل می کند، سوال سوزناکی را طرح می کند: «مگر گناه من چه بوده که نتیجه آن، به صورت معلولیت و ناتوانی فرزندم جلوه گر شده است؟»

در زمان حیات عیسی مسیح در روی زمین، حواریون و شاگردانش سوالات مشابهی مطرح می کردند. زمانی عیسی از محلی می گذشت، کور مادرزادی دید. شاگردان از او پرسیدند: «استاد، این شخص چرا نابینا به دنیا آمده است؟ آیا در اثر گناهان خود بوده یا در اثر گناهان پدر و مادرش؟ عیسی جواب داد: «هیچکدام، علت آن است که خدا می خواهد قدرت شفا بخش خود را اکنون از طریق او نشان دهد.»^۴

^۱ از نامه اول یوحنا باب بکم، جمله ۹ همان، ص ۱۲۱۸

^۲ اشیاع ۱۸:۱ همان ص ۶۴۳

^۳ یوحنا باب ۴ جمله دوم



متهم کردن خدا، خود و یا دیگری واکنش طبیعی ماست زمانی که می بینیم فرزندی دچار معلولیت است. ما بدنبال پاسخهایی برای سوالات خود هستیم. عامل این موضوع کی بوده؟ چه کسی متهم است؟

بعد از مدتی که از شوک اولیه والدین گذشت و عصبانیت آنها فروکش کرد، بحث و جدل در داخل خانه آنها شروع می شود که:

اگر من او کار رو کرده بودم... شاید این اتفاق نمی افتاد.

اگر دکتر اون کار رو کرده بود... اگر من از اول می دانستم،... حتما اون کار رو می کردم.

اگر من از اول در مورد سابقه این بیماری در خانواده اطلاعاتی داشتم،...

اگر ...

مادر داستان ما نهایتا فهمید که او مقصر و عامل معلولیت بچه اش نیست، و خداوند به خاطر گناهانش او را تنبیه نکرده است. با این اعتماد راسخ، این مادر از سرزنش خود دست برداشت و از خدا بخاطر اینکه این بچه با دست خلقت او در زهدانش شکل گرفته، شاکر بود.

جین پالوس زبور داود را به روایتی دیگر برای ما بیان می دارد. شاید خداوند این کلمات را برای راحتی قلب دردناک تو بیان می کند. شاید این دعا را حرف دل خود فرض کنید و آنرا برای فرزندتان به خود یادآوری نمایید:

خدایا من اعتقاد دارم که تو فرزند مرا در رحم من نقش بستی و او را به وجود آوردي،

حتی اگر آنرا احساس نکنم، بخاطر فرزندم ترا شکر میکنم که او را اینچنین شگفت آفریده ای،

قبل از آنکه سونوگرافی روی بچهام انجام شود، تو از نهان و جزئیات حیات وی مطلع بودی،

تو خیلی قبل از اینکه دکتر حرفی به زبان جاری کند، می دانستی که فرزندم دارای نیازهای خاص است،

اهمیت ندارد که زندگی برای ما چه مقدار کند، این فرزند به عنوان هدیه ای از سوی توت و تو از هر روز این بچه با همه جزئیات آن اطلاع داری.

خدایا از تو استدعا داریم که این فرزند را برای نشان دادن عشق و لطف خودت به من و دیگران بکار گیر.

نسبت به خدا صادق باشد. به او دقیقاً بگویید که چه احساسی دارید. سعی کنید نامیدی، ترس و عصبانیت خود را با دیگران در میان بگذارید. هر گونه سرزنش از خود را که در درون قلب خود نهفته کرده اید، بدور بریزید. امروز، روزی است که می‌توانید از همه گناهان خود در محضر خداوند خلاصی یابید. این را با یکی از دوستان خود در میان بگذارید. نامه‌ای بنویسید. تصور کنید که گناهان خود را داخل سبدی گذاشته اید و آن را برای بخشش به نزد خدا فرستاده اید. و این گناهان هرگز به شما عودت داده نخواهد شد.

پس ما چگونه بر این حس یاس و نامیدی که سر راهمان قرار گرفته، فائق آئیم؟ وقتی حتی مدیر جوانان کلیسا به شما می‌گوید: «فرزنند شما دارای نیازهای خاص است و نمی‌تواند به عضویت گروه جوانان ما در آید» چه حسی به سراغ شما می‌آید؟ حال یک پدر یا مادر چطور خواهد بود زمانی که حتی یک نهاد دینی هم از تحويل گرفتن یک کودک با نیازهای خاص خودداری کند؟ پدر و مادر وندی در داستان زیر از مرحله رنجش و عصبانیت به راه حل مثبتی می‌رسند.

از مادر وندی

به طور جنون آمیزی فریاد می‌زدم: نه نه نه! اینجا محلی بود که قرار بود بی‌هیچ قید و شرطی فرزندم را بپذیرند. به او باید اجازه داده می‌شد تا شرکت کنم!

رهبر گروه جوانان کلیسا به من اطلاع داد که وندی، پسر سیزده ساله من، به علت بیماری آسم نمی‌تواند در این گروه شرکت داشته باشد.

اصرار کردم و گفتم: «همسرم به او داروهایش را می‌دهد و برایش از اسپری تنفسی استفاده می‌کند و همیشه لوازم تنفسی اضطراری را همراه دارد»

بعدش فریاد زدم: «خب چی میشه که من و همسرم هم گروه شما را حمایت کنیم» او پاسخی نداد. حرفهایمان را ادامه دادیم:

«چی میشه که ما یک نفر را برای زمان خطر آموزش دهیم؟ خب چی میشه که من در اتوموبیلم در محوطه پارکینگ اینجا بنشینم و هیچکس نداند که من حضور دارم؟»

رهبر گروه که صورتش مثل گج سفید شده بود، حتی یک کلمه هم حرف نزد.

نهایتاً او آهی کشید و پاسخ داد: «ما والدینی که از نظر مالی ما را حمایت کنند، نداریم و این تعهد برای ما وجود دارد که حتماً در موقع خطر یک نفر آموزش دیده را داشته باشیم. از این بابت متأسفم»

اینکه کلیسای ما یک رویه حمایتی برای ما نداشت، مثل زخمی دردنگ بود. این جراحت اینقدر عمیق و بزرگ بود که فکر نمی‌کردم من و شوهرم بتونیم از آن رهایی یابیم. علیرغم تلخی این ماجرا، فکر می‌کردیم که رهبر گروه جوانان کلیسا واقعاً به زعم خود می‌خواسته بهترین کار را برای کلیسا انجام دهد. ما هم اعتقاد داشتیم که کلیسای ما به عنوان یک مجموعه مذهبی نمی‌توانسته چنین راهی را از سوی یکی از اعضای خود بپذیرد.



با این حال، به عنوان والدین وندی توانی برای مبارزه در این میدان نداشتیم. اما آنچه به ما خیلی فشار آورده بود، این بود که فرزندمان را به عنوان «وبال گردن» می دیدند.

در خانه با خشم و نامیدی مشغول دست و پنجه نرم کردن بودیم. بعد این وضعیت را در دعاها یمان به خدا کشاندیم. ما به او شکایت بردیم که رهبر گروه دل دختر ما را شکسته و برای ما هم این احساس را درست کرده که کلیسای محلی به آنها پشت پا زده است.

سپس از خدا خواستیم که حال عادی را به وندی بازگرداند و به من و شوهرم فراست و عقلی بدهد تا برای بیرون کشیدن دخترمان از این برهه ناراحت کننده در زندگیش راهی بیابیم.

من و شوهرم مات و مبهوت مانده بودیم. با اینکه مردمی که دور و بر ما بودند، همه به نوعی با ما احساس همدردی می کردند، ولی اینها جراحت ما را التیام نداد. می دانستیم آنها از وضعیت فرزندمان احساس ترس میکنند، چون هر سال حداقل یکبار کارش به بیمارستان می کشید. از این رو به میهمانیهایی که قرار بود او در آنجا بخوابد، دعوت نمی شد.

بر عکس آن، «وندی» از دوستانش دعوت می کرد شب در خانه ما استراحت کنند و اینهمه پذیرایی فراتر از توان خانه ما بود. ما هر یک از این مراسم میهمانی را جدی می گرفتیم و مثل برنامه یک کنسرت برایش برنامه ریزی می کردیم. هرچه وندی بیشتر میهمانی داشت، دوستان و خانواده های آنها به میزان بیشتری با وضعیت درمانی وندی احساس راحتی می کردند و حملات آسم او را درک می کردند.

خداآوند به دعاها یمان پاسخ داد. بارها مردم خوبی را ملاقات کردیم که علیرغم نگرانیهایشان در مورد حملات آسم وندی، خیلی مشتاق بودند از وضعیت او اطلاع پیدا کنند و نیازهای وندی را بدانند. اخیرا وندی را حتی برای شرکت در گروههای مختلف دعوت کرده اند و حتی قبول کرده اند او استراحت و خواب شبانه خارج از منزل داشته باشد.

صرفنظر از حسن آزردگی شدید در والدین وندی، آنها می دانستند که به حکم خداوند باید آن فرد مسئول گروه را به خاطر عدم درک و عدم علاقه برای کمک به رفع نیاز فرزندشان که دارای نیازهای خاصی بود، مورد بخشایش قرار می دادند. علیرغم نامیدی و خشم، آنها توانستند بر این کار فائق آیند و او را ببخشند. آنها دریافتند که بخشش هیجانی نیست که در مقابل هیجان دیگر قرار گیرد، بلکه عملی است در جهت اطاعت

خداوند.

پدر وندی می گوید: «ما از طریق این تجربه دریافتیم که بخشش یک حرکت به جلو است. آن فرد مسئول در کلیسا چی؟ بله! او هنوز آنجاست و دارد مدیریت می کند. او واقعاً می دانسته که این تصمیم او چه درد و عذابی را متوجه خانواده ما میکند؟ نه من شک دارم. آیا او ابراز تاسف کرده است؟ ایکاش او به آن کاری که کرده، واقع می شد و آنرا بیان می کرد. اما صرفنظر از همه اینها، ما او را بخشیدیم و یک کلیسای جدید پیدا کردیم، جائی که دیگر از وندی که دارای نیازهای ویژه است، هراسی ندارند.»

حس بودن، مقبول بودن و پذیرفته شدن در اجتماع و توانایی شرکت در اجتماعات برای هر کس مهم است بخصوص برای بچه های ما که نیازهای خاصی نیز دارند. با این وجود معمولاً چنین فرصتی به علت ترس ناشناخته، فقدان آموزش و دانش، و حتی یک بی علاقگی ساده که در افراد مقابل ما وجود دارد، عملی نمی شود. اولین بار یک کلیسای تعمیدی^۵ به این نیاز پی برد و هیات مدیره آن بر این مبنا شروع به همکاری کرد. الآن مرکزی به نام «دیوید کورنر» وجود دارد که کلاسهایی را برای روز یکشنبه طراحی کرده است، و زیر نظر همان کلیسا فعالیت میکند.

کیمبرلی هروی در باره این مرکز می گوید:

«دانش آموزان از فرستنگها راه دور برای شرکت در کلاسهایی که برای بچه های با نیازهای خاص طراحی شده می آیند. دیوید کورنر بر اساس دیدگاه یکی از اعضاء کلیسا که پسر چهار ساله مبتلا به فلچ مغزی اش را از دست داده بود، بنا شد. خانواده او تلاش بی وقفه ای برای شرکت دادن این بچه در برنامه های کلیسا از خود نشان داده بودند، چون در آن زمان کلیسا برای برگزاری برنامه روز یکشنبه خود، فاقد افرادی بود که بتوانند به بچه های با نیازهای ویژه همراهی و مساعدت کنند. این مادر آرزو داشت که روزی به چشم خود ببیند که برنامه مدرسه یکشنبه برای این گونه بچه ها طراحی شده باشد. شش سال بعد ما شروع کردیم به اینکه به برنامه هاییمان موزیک، صنایع دستی، درس انگلیل و یک غذای ساده به تعداد زیادی از بچه ها که در کلاسها شرکت می کردند، اضافه کنیم. یک خانواده اخیراً به ما پیوسته اند چون می دانند که در اینجا به پسر او تیست آنها توجه می شود و در عین حال همه از برنامه های تدوین شده لذت می برند. برخی از والدین از این فرصت

استفاده می کنند و به کلیساها دیگر در داخل شهر می روند و ساعتی را در کنار هم به استراحت و نیایش مشترک می پردازند.»

او که دستیار کشیش است، به من یادآوری می کند:

دیوید کورنر یکی از مهمترین کارهایی است که ما به عنوان کلیسا انجام داده ایم. شاید آن چیزی که مهم است این است که ما در آنجا با هم هستیم و سعی میکنیم معنی عشق واقعی خداوند نسبت به همه مان را درک نمائیم. اگر واقعاً بخواهیم نمونه عملی به شما نشان دهیم، برایان را به شما معرفی میکنیم که همیشه خودش می پرسد، عیسیٰ کجاست؟ و خودش بلافصله می خندد و آرام روی قلبش می کوبد. برایان اینرا فهمیده است. او به احتمال زیاد به عنوان یک بچه طرد شده از کارهای اجتماعی بوده و او نیز حس می کرده که نمی تواند یک عضو مثمر ثمر برای این جامعه باشد، اکنون می داند که آنچه بیشتر از همه چیزها اهمیت دارد این است: خدا به ما عشق می ورزد و ما بدنیال جستجوی راهی هستیم که در دل ما لانه کند. برخی اوقات این همه چیزی است که ما نیاز داریم، بفهمیم.»

این احتمال وجود دارد که خیلی از بچه های دارای نیازهای خاص، جزء افراد اصلی برنامه جوانان و یا مدرسه یکشنبه ها باشند. وندی داستان ما هم یکی از آنهاست که علیرغم مشکلات خاصش توانسته در گروه جوانان شرکت داشته باشد. در خلال جلساتی که با والدین بچه های دارای نیازهای خاص داشته ایم، به این نتیجه رسیده ایم که بچه های اصلی می توانند با علاقه ای که به کلیسا دارند با آموزش و از طریق مشارکت دادن اولیا در برنامه ها، بیشتر موفق باشند. پدر و مادرها هم معمولاً نظر مشابهی دارند و میگویند: «این برای خانواده هایی که از بچه های دارای نیازهای خاص مراقبت می کنند، چیز مهمی است که به کلیسا ای تعلق داشته باشند که نیازهای معنوی کل اعضای خانواده را بر طرف کند و برخی اوقات نیازمند این هستیم که آن را عوض کنیم.»

وقتی یک موضوع و نگرانی مطرح می شود، مهم این است که راهی بیابیم که این بچه ها بتوانند در آن جا بیفتد. جانت برای دخترش چنا، بهترین راه را پیدا کرده تا از تعالی و رشد معنوی او و یافتن دوستانی در کلیسا برای او، اطمینان حاصل نماید. جانت داستان خودش را با نام گنج من: دوستان من» بیان می دارد.



گنج من، دوستان من

جانت لین میچل

دوره نوجوانی سخت ترین دوره زندگی «گال» بود. من نه تنها آن دوره را با او گذراندم، بلکه الان دارم با دخترم جنا، آن زمان را دوباره تجربه میکنم. زمانی که جنا تلاش می کرد دوستانی پیدا کند و در مدرسه جدیدش خود را در جمع آنها جا بیاندازد، داشتم او را تماساً می کردم. وضعیت هورمونها در دخترم نظیر سایر دخترهای در حال بلوغ تغییر می کرد. اگر تغییرات شدید خود را نشان نمیداد، جنا ناچار بود از انسولین برای تنظیم دیابت‌ش استفاده کند. زندگی برای جنا وضعی پیچیده پیدا کرده بود و همین مسئله باعث می شد حس تنها‌یی داشته باشد.

مادر مرا ولم کرده اند. باز هم یک جشن شبانه دیگر هست ولی مرا دعوت نکرده اند. او باگریه ادامه داد: «من این را درک می کنم که دوستان و همکلاسی هایم در مدرسه از دیابت من وحشت دارند، ولی نمی دانم چرا برو بچه های کلیسا هم از من می ترسند!»

دوباره لالمونی گرفتم. حق با جنا بود. اگر چه او دختر پرشوری بود و می توانست مایه نشاط هر میهمانی باشد، ولی معمولاً به خاطر شرایط درمانی سختش او را دعوت نمی کردند. امشب هم فرقی با شباهای دیگر نداشت. دخترم را در بغل گرفتم و او در حالیکه میگریست، به خواب رفت.

صبح روز بعد جنا را زود از خواب بیدار کردم. عزیزم بلند شو، من می خواهم تو را برای مدرسه آماده کنم. فکر کردم بد نیست برای صبحانه بیرون برویم و با هم صحبت کنیم.»

«چی! حرف بزنیم؟ مگه دیشب به اندازه کافی راجع بهش صحبت نکردیم؟»

«ما باید از این حالت عصبانیت در بیائیم که ما را ولمون کردن و به همین علت ما باید کاری برash بکنیم.»

«چی؟» جنا دوباره با لحن تندي پرسید.

ظرف یک ساعت من و جنا به جایی رسیدیم و سفارش تخم مرغ نیمرو و نان تست را دادیم.

«عزیزم، دیشب من بیشتر شب را بیدار ماندم. افکار بزرگی به ذهنم خطور کرد و می خواهم آنها را با تو در میان بگذارم. میدونی که تعدادی از دخترها در کلیسای ما هستند که عضو گروه جوانان کلیسا نیستند و در فعالیتهای جمیعی نیز فعال نیستند. من فکر میکنم میتوانیم از اونها بخواهیم که



اگر دوست داشته باشند یک گروه مطالعه انجیل درست کنیم. من فیلم سواره نظام بورلی هیلز را دیده ام. خیلی دوست دارم رئیس گروه ده نفره دخترها باشم»

آن روز بعد از ظهر به محض اینکه چنان از مدرسه برگشت، تلفن را برداشت و به همه دخترهای داخل لیست تلفن زد. آنچه شگفتی دخترم را باعث شد این بود که دخترها و مادرهایشان در مورد این نظر خیلی هیجان زده شده بودند.

من در حالی که مطمئن بودم این کار چقدر صفا دارد، به دختر عمومیم، مگان، نزدیک شدم و در حالی که تلاش می کردم او را هم بکار بگیرم، گفتم: «ما می توانیم دوتایی رهبری این گروه را بر عهده بگیریم. تو هم ببیست ساله. مطمئن هستم که می توانی شکاف بین نسلها را پر کنی» لحظاتی بعد «مگان» هم پذیرفت.

اولین جلسه رسمی ما یک میهمانی شبانه بود. حدود نیمه های شب که رسید این ده تا دختر که تا قبل از آن همدمیگر را ندیده بودند، آنقدر صمیمی شده بودند و آن طور صدای خنده اشان همه جا را پر کرده بود که گویی سالهایست با هم رفیق هستند. در آنجا بود که فهمیدیم همه دخترها تلاش می کردند خود را با جمع سازگار کنند. با این وجود علتش را نمی فهمیدیم.

من و گروه ده نفره دخترها سازماندهی شدیم. شبههای جمعه، جلسه رسمی ما بود، در این جلسه برنامه هفتگی به آنها اعلام می شد. دخترها اسم این گروه را «جستجوگران گنج» گذاشته بودند چون ما در کلام خدا به دنبال گنج حقیقی برای دوستی خودمان بودیم.

چهار سال گذشت و جستجوگران گنج جلساتشان را به طور منظم برگزار کرده بودند. ما مطالعات هفتگی خود را روی کتاب آسمانی ادامه میدادیم، در هتلهای مختلف اقامت می کردیم و در مورد مد لباس با هم حرف می زدیم و اینکه چگونه زنان خاص خدا شویم. دخترها حتی انگشتتری را سفارش دادند و مراسمی را برگزار کردند تا در آن همه آنها متعهد شوند که همه وجودشان را وقف خدا کنند.

وقتی گروه جستجوگران گنج شروع به کار کرد، من و چنان فکر می کردیم جنا تنها دختر در گروه است که نیازهای خاص دارد. ولی بعدا دریافتیم که ده دختر گروه ما که از پنج مدرسه مختلف وارد گروه شده بودند، همه منزوی و تنها مانده بودند. این گروه، «الیزه» را که دچار خواندن پریشی^۶ بود



به جمع خود پذیرفت. ما «ریکا» را که مشکل انحراف ستون فقرات^۷ داشت، مورد حمایت قرار دادیم. یار و یاور «کریستینا» در زمانی که شوهرش او را طلاق داد، بودیم. برای «والری» و خانواده اش و پدربرگش که مبتلا به سلطان شده بود، دعا می کردیم. برای «دانیله» در زمان فوت پدرش اشک ریختیم. زمانی که مادر بزرگ «ونیسا» در یک حادثه رانندگی کشته شد، همگی سکوت کردیم ولی در عوض در زمانی که ونیسا به عنوان رئیس گروه دانش آموزان در مدرسه اش انتخاب شد خیلی شاد شدیم. زمانی که «لیندسی» اولین گواهینامه رانندگی را گرفت، ما همگی برای سوار شدن به ماشینش صف کشیده بودیم. ما راز «کیت» را پیش خود نگه داشتیم. با «لورا» در زمانی که شنیدیم او به ریاست دادگاه خانواده در دبیرستان انتخاب شده، خندهدیم و شادی کردیم. ما با دختری که فکر میکرد دیگر زندگیش از دست رفته، آغوش گشودیم و به او محبت کردیم.

با ایجاد محیطی که برای دخترم مناسب باشد و او بتواند در آن قرار گیرد، در واقع این گروه تبدیل به مأوا و منزل دختران دیگری هم شد که به آن احساس تعلق داشته باشند. و در این راه من این افتخار را داشتم که که به ده دختر عشق بورزم، دخترانی که الان تبدیل به زنان زیبایی شده اند.
من واقعا با این کار به گنج رسیدم!

ویلیام آرتور وارد، نویسنده و خطیب می گوید:

«دوست واقعی نقاط ضعف شما را می داند، ولی نقاط قوت شما را نشان می دهد. ترسهای شما را حس می کند ولی در صدد تقویت ایمان شماست، دلهره های شما را می بیند ولی بدنبال آزاد کردن قید و بند از روح شماست، ناتوانیهای شما را می شناسد ولی بدنبال تأکید بر قابلیتهای شماست» این کلمات در واقع خصوصیات گروه جستجوگران گنج را بیان می کند. دوستان هدیه های خداوند به ما هستند. در امثال آمده است: «آهن به آهن شکل می دهد و یک انسان به انسان دیگر.»

دوستان خوب از تو انتظار دارند برایشان بهترین باشی، از تو نامید می شوند و چه بسا دیگر به تو زنگ هم نزنند. آنها شاید باعث شوند تو رشد کنی وقتی که تو این توان را در خود نمی بینی. جانت می گوید آنها حتی به تو شهامت لازم را برای بخشش می دهند و با آوردن «دسته ای از بادکنکها» دل ترا شاد می کنند.

دسته بادکنکها

جانت لین میچل

در دوره دبیرستان، ناگهان خود را روی صندلی چرخدار دیدم. عمل جراحی برای صاف کردن درشت نی (استخوان درشت زیر زانوی) پایم، که یک نقص از زمان تولد بود، ناموفق تمام شد. البته وارد جزئیاتش نمی شوم. ظرف سه سال من بیش از ۱۷۰ روز را در بیمارستان گذراندم و هشت عمل جراحی دیگر را پشت سر گذاشتم. من از گج گرفتن بدن تا راه رفتن با کمک میله های موازی را تجربه کردم و با کمک کمربندهای فولادی جنگلی توانستم راه رفتن را یاد بگیرم.

هنوز پانزده سالم نشده بود که یکی از پزشکان اعتراف کرد. نتیجه بد عمل جراحی که من پشت سر گذاشته بودم به خاطر اشتباه در عمل اولم بود. من و پدرم تا حدی می دانستیم که عمل اضافی بر روی پای چپم در واقع تلاشی برای جبران خطای پزشکی بوده است. برای پانزده سال به من و پدرم دروغ گفته شده بود آنهم از سوی افرادی که به آنها اعتماد داشتیم و الان کلیه مدارک پزشکی عکس اشعه ایکس همه نابود شده است.

شوك اولیه خیلی زود فروکش کرد، و من ماندم و خشمی که در سرم داشت مرتب پرورش می یافت. هیچ تعجبی نکردم از اینکه در یکی از روزهای اندوهبار زندگیم «آنت» از من دیدن کرد. آنت مثبت ترین فردی بود که می شناختم. او می توانست در هر وضعیت بدی، یک چیز خوب برای شاد بودن پیدا کند. من در آن لحظه اصلاً چیز خوبی دور و برم پیدا نمی کردم و اصلاً حوصله اش را نداشتم که آنت بخواهد نهايتاً چيزی خوب را دور و بر من پیدا کند. با خود به اين اعتقاد رسيده بودم که برخی اوقات هیچ چیز خوبی را نمی توان در زندگی پیدا کرد.

با اين وجود آنت به اتاق نشیمن خانه مان وارد شد و همانجا با یک دسته بادکنک با طيفی از رنگها ایستاد. در حالی که نیشش تا بناگوش باز شده بود، گفت: «امروز، روز بخشایش است.»

من خنديدم و در شگفت بودم که آيا او تصادف مقدار زيادي گاز هيليوم که وارد بادکنکها می کند، همراه آنها استنشاق کرده است یا نه؟ در ذهنم تقويم را مرور کردم، آيا امروز روز بالما司که بود که از خاطرم رفته؟

آنست با اصرار خيلي خيلي زياري می خواست مرا در عقاید خودش شريک کند. او کلماتي بكار می برد که نه تنها به شنیدن آنها نياز داشتم، بلکه نياز داشتم که آنها را بكار گيرم.

«این بادکنکها مال توست تا آنها را در هوا رها کنی. ما آنها را از بازار خریده ایم و روی هریک، نام وضعیت سختی که تحمل کردهای و یا انسانهایی که باید مورد بخشش تو قرار گیرند را نوشته ایم. تو میدانی و دکترها و همه! سپس می توانی لحظه ای با خود باشی و راه بخشیدن را انتخاب کنی.»

سرخط نقشه آنت این بود که لحظه ای که بخشیدیم، همه با هم بیرون برویم و وارد یک محیط خصوصی بشویم، و من در آن لحظه بادکنکها را آزاد کنم تا به آسمانها بروند! به طور نمادین این کار به این معنی بود که من امور را به خدا واگذار کرده ام و همه دردها و خشمها خود را که مرا به بردگی گرفته اند، بدور میریزم. این عمل نماد و علامت تصمیم من برای بخشیدن خواهد بود.

در حالیکه به آنت و نظر او گوش میکردم، دل آشوبه گرفتم. من آماده نبودم تا بادکنکها را رها کنم! نمی توانستم بگویم که آنچه به سرم آمده، مسئله ای نیست!

آنچه اتفاق افتاده بود یک اشتباه فاحش بود و کادر درمانی یک دسته گل بزرگ به آب داده بودند. در حالی که سعی میکردم با پلک زدنها مکررا شکهایم را از پشت چشمها یم پاک کنم، ایستادم و رویم را از آنت برگرداندم. در حالی که مشتها یم را گره کرده بودم و لبهایم می لرزید، بدون شرم وحیا فریاد کشیدم: «مگه تو حالت نیست، آنت؟ نمی توانم این کار را بکنم. متأسفم ولی هنوز بیش از حد عصبانی هستم!»

آنت به من فرصتی داد تا بتوانم تفسی تازه کنم. بعدش او بلند شد و دستان مرا به طرف خود کشید و گفت: «جانت. بخشیدن تو گذشته را تغییر نمی دهد. این فقط بخاطر این است که آینده آزاد شود.»

فکر کردم، چی؟ مگه او دیوانه شده! چطور بخشندگی من باعث از بین رفتن عصبانیتم می شود؟ این عمل قدری کار می برد، ولی شروع کردم به متلاطف کردن آنت به اینکه بخشیدن یک چیز شخصی است. قبل از اینکه با او خداحافظی کنم به او قول دادم که هر وقت آماده شدم و وقتی که فهمیدم این چیزی مابین من و خداست، او را صدا کنم و راجع به این موضوع با هم صحبت کنیم.

در دلم می دانستم که آنروز هیچیک از بادکنکها راهش را به سوی آزادی در آسمان پیدا نخواهد کرد. خیلی سریع نخ بادکنکها را گرفتم و به طرف پله ها خیز برداشتم در حالیکه آنها را پشت سر خودم میکشیدم. حس کردم مثل یک بچه شده ام که می خواهد حس انتقام خود را مخفی کند، بعدش سعی کردم در کمد لباس را باز کنم و جایی برای بادکنکها پشت لباسهای میهمانیم پیدا

کنم. آن شب وقتی روی تخت خواب دراز کشیدم، در این فکر بودم که چه بسا دوست خوب من الان برای هوا خوری به ایران خانه اش آمده باشد، شاید به آسمان خیره شده باشد تا شاید اثری از برطرف شدن عصبانیت من مشاهده کند.

بیش از سه سال از روزی که آنت آن دسته از بادکنکها را به من هدیه کرده بود، گذشت. بهار شده بود و برای نظافت داخل کمد، در آن را باز کردم. در حالی که داشتم بین لباسهای تلمبار شده جستجو می کردم، یکی از بادکنکهای باقیمانده را یافتم. در حالی که آنت در سه سال گذشته با شکر گذاری به چیزهای خوبی که خدا برای او مقدار کرده بود، رسیده بود، روح من دقیقاً مثل بادکنکها شده بود، مچاله، پژمرده، خشک، دورانداختنی و بدون حیات. از این کشف خود به حرکت در آمدم، به آنت زنگ زدم تا از بادکنکها برایش بگویم.

آن خیلی مثبت برخورد کرد و از من خواست که در ادامه صحبتم حتماً حرف از بخشیدن انسانهایی که مرا آزرده کرده بودند، به میان آورم.

«جانت تو انتخابهای زیادی در مقابلت نداری. تو می توانی بقیه زندگیت را بخار اشتباه و قصور یک نفر دیگر هدر دهی. تنها انتخاب تو این است که بدانی چطور می توانی این زمان را زندگی کنی.»

سپس آنچه نورم رایت^۸ قبلاً به من گفته بود به خاطر آوردم:

«عیسی مسیح توانست مسئولین مرگ اشتباه خود را ببخشد. او به روشنی به رنج روحی و درد جسمانی خود که در روی صلیب در انتظارش بود، واقف بود. با این وجود او بخشید. او با ادای کلماتی آنها را مورد بخایش قرار داد. او آنقدر برای بخشیدن آنها صبر نکرد تا زمانی که دلش کشید آنها را ببخشد. هیچکس مكافات ندید. بخشش عیسی مسیح وابسته به توبه دشمنانش نشده بود. برای انجام هر کاری فقط عبودیت خداوند در نظر گرفته شد.»

بدون اینکه سخنی بر زبان جاری کنم، نشستم. در ذهنم تصویر عیسی را بر روی صلیب مجسم کردم، درحالی که بدنش در روی آن در حال ارتعاش بود و بخار از کوبیده شدن میخ روی دست و پایش درد وجودش را پر کرده بود، عیسی در آن حالت، آنها را مورد بخایش قرار داد.

Norm Wright^۸

در سه سال گذشته، آنت چیزی فهمیده بود که من نتوانسته بودم درک کنم. آنت به من یاد داد که بخشیدن خود یک انتخاب برای ماست، نه یک هیجان. عیسی هم به من یاد داد که می توان این کار را انجام داد.

خیلی از ما به خاطر اقدام دیگران تلخی و جراحتی را تجربه کرده ایم و با مسئله بخشیدن افراد خاطی درگیر هستیم. آن فرد هر کس می تواند باشد، یک پزشک که خطای انجام داده، یک دوست که نیاز عاطفی کودک استثنایی شما را درک نکرده، و شاید همسر شما که بر عهد و پیمان زناشویی خود پایبندی نشان نداده، همه به خاطر این است که توانایی مقابله با این موضوع یعنی بخشش در دستان شماست.

آنست به جانت یاد داد که بخشیدن یک انتخاب است و عیسی به او راهی را نشان داد که می توانست انجام شود. آنت او را مجبور نکرد که خاطبان را ببخشد. او به نیاز جانت برای ناراحت بودن و عصبانیت قبل از اینکه بتواند پزشکان قاصر را مورد بخشش قرار دهد، احترام گذاشت. آنت اجازه داد که جانت عمل بخشیدن را بر اساس نظر خود، در زمانی که خودش مناسب می دانست، و به طریقی که خودش می خواست، انجام دهد.

«گوری تن بوم» بعد از آزادی خود از اردوگاه آلمانیها می گوید که بخشیدن مثل دنگ و دنگ یک زنگ است. تا مدت‌ها بعد از اینکه زنگ از حرکت ایستاده، صدای ارتعاشات آن در گوش ما طنین انداز است. حس عصبانیت و درد ممکن است مدت‌ها بعد از عمل بخشیدن هنوز در ما وجود داشته باشد. دیو استوپ، یک روانشناس مسیحی، می‌گوید که بخشیدن همیشه به معنی مصالحة و سازش نیست. جانت خود انتخاب کرد که پزشکان را ببخشد، اما مسلمه او برای معالجه بعدی هرگز به سراغ آنها نخواهد رفت. بعد از یکبار روپرو شدن با آنها، عقل به او حکم می کند که هرگز با چنین پزشکانی تماس برقرار نکند.

او در قلبش آنها را کاملاً بخشید و در راه زندگی خود ادامه حرکت داد.
با این وجود او در کل زندگیش باید بار اشتباه آنها را بدoush بکشد.

شما می توانید از خدا بخواهید تا به شما کمک کند که قادر به بخشیدن افرادی شوید که به شما و یا کودک شما صدمه رسانده اند. این کار را در زمان خودش بکنید و به شیوه خودتان. بخشیدن به معنی فراموش کردن نیست، اما به معنی حرکت در مسیر زندگی است.